

کافه

شمس آقاجانی

شمس آقاجانی متولد ۱۳۴۷ در فریدونکنار مازندران شاعر و تنورسین ادبی، شاعر پیشرویی است که بر خلاف سایر شاعران آوانگارد، شعرش در زمان حیاتش یا اقبال خوبی از سوی مخاطب روبه‌رو شده است. نخستین مجموعه شمس با عنوان «مخاطب اجباری» در سال ۱۳۷۷ توسط نشر خیام به بازار عرضه شد و از طرف هیئت داوران کانون شعر فاروپایان به عنوان یکی از سه اثر برگزیده دهه هفتاد معرفی شد. مابین انتشارات مجموعه شعر اول او تا «گزارش ناگزیری» که به همت بوتیمار منتشر شد فاصله زمانی زیادی وجود دارد. هر چه او می‌گوید در طول این مدت، بی‌وقفه با شعر و به روش‌های مختلفی با مخاطب شعرش رابطه داشته و این رابطه هرگز مسدود نشده است.

مجموعه «گزارش ناگزیری» که بهانه این گفت‌وگوست از دو بخش «افریقا، ترکیه، گزارش سفر» (یک شعر بلند) و ۱۵ شعر عاشقانه با درونمایه عاطفی و تغزلی تشکیل شده که بنا به گفته شاعر از شعرهای قدیمی‌تر او به حساب می‌آیند. او متولد ۱۳۴۷ است و غالباً نخستین چیزی که در مورد او طرح می‌شود حضورش در کارگاه شعر براهنی است؛ کارگاهی که به نظر او «چیز عجیب و غریبی هم نبوده» و او دینش را نسبت به آن انگار نمی‌کند؛ به هر حال او به همان اندازه که شاعر است یک تنورسین ادبی نیز هست.

کتاب «شکل‌های ناتمامی» در تنوری و نقد ادبی در سال ۱۳۸۴ و توسط نشر ویسنت و «سختی رمز دهان» که نتیجه تأملات ۱۵ ساله او درباره شعر و ذات و ماهیت آن و ارتباط هستی‌شناختی بین شعر و زبان است در سال ۱۳۹۲ توسط انتشارات سرزمین اهورایی وارد بازار شده است.

او می‌گوید: «شعر و تغزل وابسته‌تری - آیدی یکدیگرند! شعر وقتی شروع می‌شود که با کلمات شروع به تغزل کنیم. کلمات را به خاطر خوششان دوست داشته باشیم و به آن‌ها و روابطشان عشق بورزیم. این معاشقه مرصع‌نظر از محتوایش شاد یا غم‌انگیز یا هر چیز دیگری‌ست که شعر دارد از آن‌ها می‌گوید. مثلاً تصنیف مرغ سحر را یک بار دیگر بخوانید و ببینید وضع چگونه است؛ بنابراین همه شعرها از این منظر عاشقانه‌اند! حال اگر شعری عاشقانه باشد، همه که دیگر باید در انتظار یک رفتار تغزلی معاف‌باشیم. بنابراین تغزل، هر چیزی و از جمله روایت و روی را به خود آغشته می‌کند. زبان عشق از دوگانه پیچیدگی، سادگی در می‌گردد و دیگر این تقسیم‌بندی را نمی‌پذیرد. چون در این‌جا مبنای پیچیدگی یا سادگی آن چیزی نیست که مثلاً موجب می‌شود یک متن لفظی را ساده یا غامض کند. این پیچیدگی یا سادگی برخاسته از خود عشق و در هستی آن نهفته است. بهتر است روی هر دو کلمه سادگی و پیچیدگی خط بکشیم و بگذاریم درگیری حس و زیسان در چنین مقاطعی با کمترین واسطه‌های خود را آشکار کنند.

در اینجا فقط واسطه زبان وجود دارد که حذف ناشدنی است. پس بگذاریم زبان لغوی و تغزل زبان ما و نوشته را آنگونه که شرایط حاشان ایجاد می‌کند به حرکت در آورند. در چنین لحظاتی نه تنها دیگر به قول شما - با شکل‌های از بیان و بلکه اسلوب‌ها و اشکال متداول گذشته و بازی‌های دشوار زبانی و... سر و جنگ نداریم، بلکه همه آنها یک شکل‌اند و ما همه‌آه با شعر از این تقابل‌های تحمل شده عبور می‌کنیم. در تغزل ناپ، سادگی و پیچیدگی یک موضوعیت ندارند- اینها مربوط به حوزه‌ای دیگرند- چون دیگر قرار نیست چهره‌ای را بفهمیم، قرار است آنها را حس کنیم.»

شمس آقاجانی شاعری تمام قد، زبان شعر را با تمام مرسوم‌هاش به خوبی می‌شناسد و در اجرای آن با ظرافت و سبک و سیاق نوشتاری اش موفق عمل می‌کند. چیزی که مدتی است شاعران امروز را درگیر خود کرده، بازگشت به دوره ای است که شعر چندصدایی با شعر زبان رفا برانه‌ی به راه انداخته بود. نوع شعری که شخص برانه‌ی هوشمندانه از پس آن برآمده و جنس و شیوه کارش را می‌شناخت و می‌دانست. امروز بسیاری به تقلید از این جنس شعر به اداهایی در نوشتن دچار می‌شوند که به تنها خلق و حرکتی در زیباشان اتفاق نمی‌افتد و چیزی را پیش نمی‌برند بلکه خود و مخاطب شعر را نیز سرگردم می‌کنند.

شمس آقاجانی، خود را همچون دیگر افراد جامعه، که هستند (داراین) می‌پندارد که در همان گفتمانی زیست می‌کند که دیگران زیست می‌کنند و از این‌روی، قصد ندارد جهان دیگری را خلق کند بلکه به درهم آمیزی ابژه‌های گفتمان موجود، واقعیت را مورد آشنایی زدایی قرار داده و شکل تازه‌ای برای آن دست و پا می‌کند. شمس آقاجانی، شاعر ارزشمندی است چرا که آگاهی برنده‌ای دارد. درواقع چیزی به نام فراروی وجود ندارد بلکه شعر (آوانگارد (پیشرو)، شمرست که نسبت به واقعیات موجود آگاه است و قصد دارد مخاطب را به آگاهی برساند نه اینکه بر فرهنگ موجود چیزی بیافزاید!

در شعر آقاجانی میل به احضار رویدادها و عارضه‌های اجتماعی نه در مضمون محوری تشخیص می‌یابد و نه با طرح خلق اسامیهای موضوعات اجتماعی که پیوسته و وابسته‌ی مسیر ثابت و همساز رخدادها را در معرض دید مخاطب قرار می‌دهند، صورت‌بندی متین خود را در شعرها می‌پراکند به بیان دیگر، نمود وضع متناقض، رخدادها، عقل‌سنجی و تحریک معنایی گزاره‌هایی را می‌طلبد که به شکل گیری پیش فرض‌های متین در شعرها دامن می‌زنند.

تعلیق و تمویج معنا و کشاندن گزاره‌ها به چرخه مکالمه و گفت‌وگو به یلاری کارکردها و اجزای زبانی، از شگردهایی است که آقاجانی از طریق آنها، دریافت مخاطب را از خواست متعارف شعرها مختل نموده، ذهنیت جامعه گمراهی خود را در متن برجسته می‌سازد.

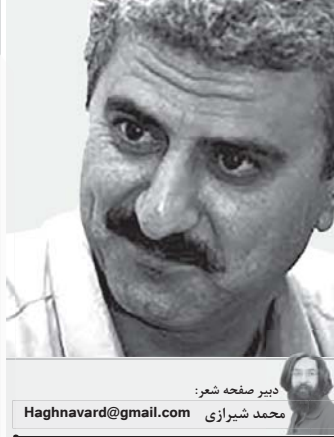
در ادامه شعر از این شاعر را می‌خوانیم:

کافه نویسنده کافه من
کافه سرخ، کافه بلوط
حال آن که نمرانم بلوط چه رنگت است
و چه رنگت هستی تو!
کج می‌شوم.

فراموش کارترین زن زمینم
انقدر که گاهی حتی یادم می‌رود
که به این دنیا آمده‌ام ؟
یا دارم از آن می‌روم ؟
فراموش کارترینم اما
چیزهایی هست
که هرگز از یادم نمی‌رود
چیزهایی کوچک، خیلی خیلی کوچک
مثلاً لکه‌ای روی پیراهن تو

سواره‌های زیادی به شهرک آمد و رفت
هزار سکه‌ی تنها به قلک آمد و رفت
تمام یادنامه‌های شهر می‌دانند
به فتح نام تو این یاددادک آمد و رفت
قرار بود که با قلب هم شریک شویم
به سفره‌ی تو هزاران عروسک آمد و رفت
آهای گندم بی اسباب خانه خراب
چقدر بر سر کشت متربک آمد و رفت
خودت محاسبه کن در جهان رفت بار
برای خدای تو چند دلفک آمد و رفت ؟
هوج و دمکه و تالای نشسته کج حیاط
سید بختی ما نرم ترک آمد و رفت

دیر صفحه شعر:
محمد شیرازی
Haghnavard@gmail.com



احمد بیرانوند

در تمام ذهن اتاق
کسی منتظر دیدن است
و از این می‌پرسد:
کدام خیال
به حسالت می‌پنجه می‌شود؟
منتظر
در انتظار انتظار
از خواب پرید

اصغر معاذی

قلبی شکست و در شب زندانم آمدی
از عمق شعرهای پیرشنام آمدی
شوفت درون سینه‌ی من بود سالها
آغوش بازگردی و در جانی آمدی
بغض گرفته بود و خیالان ادامه داشت
در بی قراری شب بارانم آمدی
پاییز، پشت پنجره ام قد کشیده بود
مثل بهار، تا لب ایوانم آمدی
این عطر شمعانی من نیست. بوی توست
انگار تا حوالی گلدانم آمدی
انگار سالهاست کنارم نشسته ای
هرچند سالهاست که می‌دانم آمدی...

مهدی فرجی

عمری مرا به حسرت دیدن گذاشتی
ببین رسیمن و نرسیمن گذاشتی
یک آسمان برنگی ام دادی و مرا
در تنگنای از تو پریدن گذاشتی
وقتی که آب و دانه برایم نریختی
وقتی کلید در قفس من گذاشتی
امروز از همیشه بشیمان تر آمدی
دنیال من بنای دودین گذاشتی
من نیستم- نگاه کن این باغ سوخته
تاوان آتشی ست که روشن گذاشتی
گرم هنوز تشنه حرف توای ولی
گوشی مگر برای شنیدن گذاشتی؟!
حالا برو برو که تو این نان تلخ را
در سفره‌ای به سادگی من گذاشتی

رسول یونان

نه امپراطورم
و نه ستاره‌ای در مشت دارم
اما خودم را
با کسی که خیلی خوشبخت است
اشتباه گرفته‌ام
و به جای او نفس می‌کنم
راه می‌روم
می‌خورم
چند اشتباه دل انگیزی...

نسترن وثوقی

برای دود کردن این همه دل‌نگنی
بهمن یا مالبیرو
چه فرقی دارد؟
وقتی قرار است
فقط خودت را آتش بزنی؟

گروس عبدالملکیان

چگونه با تو از چمدان سخن بگویم؟
در را که باز کنم
دو فتجان کنار هم نشاندۀ ای
و عطر جای
مرا می‌برد
به دست‌های تو
به ساعت چهار
به آن فکر کوچک
که برخیزی و
دلنگنی‌ات را در قوری گل سرخ دم کنی...
در را باز بزن
عطرها مرده‌اند
بر میز کاغذی است که بر آن نوشته‌ای:
"چگونه با تو از چمدان سخن بگویم؟"

رویا شاه حسین زاده

فراموش کارترین زن زمینم
انقدر که گاهی حتی یادم می‌رود
که به این دنیا آمده‌ام ؟
یا دارم از آن می‌روم ؟
فراموش کارترینم اما
چیزهایی هست
که هرگز از یادم نمی‌رود
چیزهایی کوچک، خیلی خیلی کوچک
مثلاً لکه‌ای روی پیراهن تو

احسان افشاری

سواره‌های زیادی به شهرک آمد و رفت
هزار سکه‌ی تنها به قلک آمد و رفت
تمام یادنامه‌های شهر می‌دانند
به فتح نام تو این یاددادک آمد و رفت
قرار بود که با قلب هم شریک شویم
به سفره‌ی تو هزاران عروسک آمد و رفت
آهای گندم بی اسباب خانه خراب
چقدر بر سر کشت متربک آمد و رفت
خودت محاسبه کن در جهان رفت بار
برای خدای تو چند دلفک آمد و رفت ؟
هوج و دمکه و تالای نشسته کج حیاط
سید بختی ما نرم ترک آمد و رفت

حسین جنتی

بیشه‌ای سوخته در قلب گویری ست، منم!
و ندر آن بیشه‌ی آتش زده شیری ست، منم!
ای فلک! خیره به روشنی تنی ات چشم مدور،
راست در ترکش رستم پُر تیری ست منم!
تا نفس هست مرا تلت آزاد نیست،
هرکجا در همه افاق اسیری ست منم!
زندگی سنگ عظیمی ست، ولی می‌شکند
که روان زیر پی اش جوی حقیری ست، منم!
در پی آب حیاتی؟ به خرابات برو
- خسته از عمر - در آن زاویه پیری ست، منم!
گرچه دور است ولی دود عیان خواهد شد
آنچه گوه است در آن دامن، دیری ست منم!

راضیه بهرامی خشنود

امروز جهان تعطیل است
تو اما فکر می‌کنی
این یک جنبش معمولی است
انگار تا حوالی گلدانم آمدی
حق با شماست
پاییز، پشت پنجره ام قد کشیده بود
مثل بهار، تا لب ایوانم آمدی
این عطر شمعانی من نیست. بوی توست
انگار تا حوالی گلدانم آمدی
انگار سالهاست کنارم نشسته ای
هرچند سالهاست که می‌دانم آمدی...

مژگان عباسلو

قوی‌ترین مردان جهان
سپنجی‌ها هستند که نمی‌دانند
وقتی که باغچه‌ها می‌درند و اندوه را
با خود حمل می‌کنند
از آنها قوی‌تر تویی
که می‌توانی تنها با چند کلمه
کمر مرا بشکنی!

علیرضا بدیع

غیر شدیدی مرا داعی به پیشانی نبود
من که پیشانی نوشتم جز پریشانی نبود
مهدمی ما بین آدم‌ها اگر می‌یافتم
آن ... در سینه ام که عمر زندانی نبود
...
خار چشم این و آن گردیدن از گردن‌کشی‌ست
دسترخ کجاغرا غیر از پیشانی نبود
من که در بندهم کجا؟ میدان آزادی کجا؟
کاش راه خلافت این‌قدر طولانی نبود

امید صباغ نو

غمها اگرچه ومله شده بر تنم، غزل
اما هنوز با دم تو روشنم غزل
ساز به پای "شیر" به من "شعر" داده است
مندر کرده است به پیراهنم، غزل!
از لحظاتی که حرف زدن را بلد شدم
گاهی رفیق و گاه شادی دشمنم، غزل
روزی هزار وعده تو از سیر می‌خورم
اما همیشه در عطش خوردم، غزل
ناف مرا به تبت حافظ خورده‌اند
وقت نماز عشق، صدا می‌زنم غزل!
من با غزل بزرگ شدم، باورم کنید
یعنی غزل "من است"، ولی نه منم غزل...

حسین اهنگی

فرستی نیست به جز فرصت آخر که منم
شب دراز است و جهان خواب و قلندر که منم
نوی این کوچه کسی منتظر آمدن است
در به در به در می‌زنم انگشت به هر در به منم
خسته‌ای، خسته از این درد نباید بشوم
سینه‌ای نیست جز این لایق خنجر که منم
هی ورق می‌زنی و پلک... کجا می‌گردد؟
آن غزل مرد بت‌الوده‌ی دفتر که منم
فارغ از جنگ در این سینه تو آسوده‌ی بمان
کیسه‌ی خاک پر از طاق‌ت سنگر که منم
می‌رسد صبح و تو با آینه‌ات می‌گویی
بین آن خاطره‌ها از همه بهتر که منم

شمس لنگرودی

انقدر به تو نزدیک بودم
که تو را ندیدم
در تاریکی خود، به تو لبخند می‌زدم
شکرانه روزهایی
که کنار تو رفتم.

ارژو نوری

از گندم‌زارها که می‌گذرم
دست‌ام به خوشه‌هاست
دلم با تو
از خیابان که می‌گذرم
پاد تو با من است
چشمانم به چراغ راهنما
راه که می‌روم با منی
کندتر از من قدم برمی‌داری
زودتر از من
به خانه می‌رسی ...



قهوه‌ات را بنوش
به نعلبغی‌ای فریاد
که آمدنش را
هیچ تقویم تضمین
نکرده است!
قهوه‌ات را بنوش
و نگر کن
از گندم‌زارهای دیروزچه ملانده است!
از باغ های سبب شهیدوار!
از شکوفه های انار!
قهوه‌ات را گرم بنوش
به خیال فصله که در آره است
دیگر زمستان
چه می‌تواند بکند!
با برگ های که طعم بلبل را چشیده اند!

الهام دیداریان

آه از نهادم بر نمی‌خیزد، من مرده‌ام در آرزوهایم
من ساحلی هستم که یک عمر است، دل بسته‌ی امواج دریایم
تقدیر چون نامادری می‌رحم، افسوس هایم را دوجندان کرد
ای کاش می‌شد رفت، از اینجا، افتاده‌ام از رمق پایم
بیزار بیزار از این دنیا، غم در دلم همواره با برجاست
تکراری از امروز و دیروز است، صبح پر از آندوه فردایم
فرقی ندارد آسمان اینجا، با آسمان شهرهای دور
وقتی که دل تنگم، که دلگیرم، وقتی پر از آبا و امانم
بیدارم اما خواب می‌بینم، خوابم ولی بیدار بیدارم
از بس که تنها مانده‌ام در خود، تلخ است دیگر طعم رویایم

فاصل نظری

نسبت عشق به من نسبت جان است به تن
من بگو من به تو مشتاق ترم یا تو به من؟
زنده‌ام بی تو همین قدر که دارم نفسی
از جدایی نتوان گفتم به جز از سخن
بعد از این در دل من، شوق رهایی هم نیست
این هم از عاقبت از نفس آزاد شدن
وای من که در این بازی می‌سود و زیان
پیش پیمان شکنی چون تو شدم عهد شکن
باز با گریه به آغوش تو بر می‌گردم
چون غریبی که خودش را برساند به وطن
تو اگر یوسف خود را شناسایی عجب است
ای که بی‌تنا شده چشم تو ز یک پیراهن

اصغر عظیمی مهر

بدون مشورت با من، خودش تصمیم می‌گیرد!
- نمی‌دانم که قلبم از کجا تعلیم می‌گیرد -
من از روز تولد تا کنون از بس که دل‌تنگم
همیشه روز میلادم دل تقویم می‌گیرد!
چرا حس می‌کنم در جای دوری - که نمی‌دانم -!
یکی هر شب برایم مجلس ترحیم می‌گیرد!
نگو در یک زمان خاص باید منتظر باشم!
دل سامت - اگر رنگ اش شود تنظیم - می‌گیرد!
به آرامی مرا توجیه کن - گر سده دل هستم -
که قلب ساده‌گاه از شدت تهنیم، می‌گیرد!
همه در موقع تصمیم‌گیری در پی عقل اند!
برای من ولی تنها دلم تصمیم می‌گیرد!

حامد عسگری

شب دلوایی‌ها هر قدر می‌بایست بهتر
که شاعر در شب موهایی نو گمراه‌تر بهتر
برای شاه‌های شهر متروکی شبیه من
تکان‌های گسل، یک‌دفعه و ناگاه‌تر بهتر
چه فرقی می‌کند من چند سر قلبان عوض کردم؟
برای قهوه‌چی‌ها، مرد، خاطر‌خواه‌تر بهتر
نداستی که روی بیت بپوشی وزن کم کردم
نوشی شعرهایم شادتر، گمراه‌تر بهتر